مرز میان آرزو و واقعیت

بهروز بهزادی
Behzadi_behrooz@yahoo.com

صبح با اتومبیل از خانه خارج می شوید، می بینید اتومبیل ها در میان خطوط خیابان حرکت می کنند، هیچ راننده‌یی خودرو خود را دوبله پارک نکرده است. رهگذران در جایی که پل عابر پیاده وجود دارد از این پل استفاده می کنند و در جای دیگر از روی خطوط مخصوص عابران به آن سوی خیابان می روند. صدای بوق خودروها شنیده نمی شود. همه چراغ های راهنمایی و رانندگی را رعایت می کنند. تاکسی ها درون ایستگاه‌های خود ایستاده‌اند. خیابان‌ها نسبت به روز قبل خلوت‌تر شده است و شما با سرعت بیشتری حرکت می کنید. همچنان که مشغول حرکت هستید، می بینید اتوبوس های شهری در ایستگاه‌ها مسافرانی شاد و خندان را سوار می کنند و در هیچ ایستگاهی مسافر به جا مانده نمی بینید، مگر به ندرت. به علت نظم و ترتیب در حرکت اتومبیل ها زودتر به محل کار خود می رسید.

یکی از ماموران خدمات اداره را می بینید با دیدن اتومبیل شما جلو می آید، سلامی می کند و با لبخند کارتی به دست‌تان می دهد و می گوید امور اداری برای رفاه همکارانی که اتومبیل دارند، پارکینگی را که چند پلاک دورتر از محل کار است اجاره کرده و این کارت پارکینگ شما است که در آن محل پارک اتومبیل مشخص است. ناباورانه جلو می روی، درهای باز پارکینگ را می بینی. به داخل آن می پیچی که نگهبان جلو می آید، کارت‌تان را می گیرد، نگاهی به آن می کند، جایی در بخش شمالی پارکینگ را به شما نشان می دهد و می گوید شماره ۱۲۱ مخصوص شما است. اتومبیل را در همان جایی که مخصوص شما است، پارک می کنید و به اداره می روید. هنگام ورود نگهبان با لبخند از شما استقبال می کند و پس از خوشامدگویی او به محل کارتان می روید.

روی میز کار بخشنامه‌یی از رئیس‌تان می بینید که در آن نوشته شده است، همه ما نوکران ارباب رجوع هستیم. کار آنها طی یک روز باید تمام شود. اگر به مشکلی برخوردید بدانید شما باید آن را رفع کنید نه ارباب رجوع. حق ندارید ارباب رجوع را مجبور به پیگیری کار کنید. آنان را به احترام در کنارتان بنشانید، وقتی کار تمام شد نامه امضاشده را با احترام تقدیم کنید و بگویید ان‌شاءالله که از کار ما راضی هستید. در بخشنامه می خوانید که هر کارمندی اگر از اصول تخطی کند، بار اول تذکر می گیرد، بار دوم جریمه می شود و بار سوم اخراج.

سرعت تغییرات تا همین جا شما را گیج کرده است. برای اطلاع از کم و کیف ماجرا از پشت میز بلند می شوید، نزد همکارتان که دست راست شما نشسته است، می روید و می گویید حسین سلام و می خواهید شوخی هر روزه را با او بکنید که می بینید، انگشت سبابه‌اش را کنار بینی خود نگه می دارد و می گوید هیس، مگر نمی بینی ارباب رجوع دارم. نگاهی به او و ارباب رجوع می کنی و با صدایی بلندتر می گویی، حسین جان از این بازی دست بردار و . . . که ناگهان می بینی همه مثل اینکه یک آدم با بیماری مسری دیده باشند، متعجبانه نگاهت می کنند و فضا برایت به قدری سنگین می شود که خجالت می کشی و پشت میزت می روی و کز می کنی. هنوز مسائل را در مخیله‌ات مرور نکرده‌یی که می بینی، مستخدم اداره با شخصی که چند روز پیش کارش را تمام نکرده بودی روبه‌روی میزت ایستاده‌اند و مستخدم با احترام یادداشتی را به دستت می دهد که در آن آقای رئیس نوشته است انداختن کار امروز به فردا یعنی چه؟ کاری که باید در چند دقیقه تمام شود نباید اینقدر طول بکشد. تکرار نشود وگرنه . . . خواندن بقیه نامه تو را گیج می کند. از ارباب رجوع می خواهی بنشیند تا نفسی تازه کنی، باز می بینی سایر همکاران مثل وصله‌یی ناجور به تو نگاه می کنند. به سرعت نامه ارباب رجوع را می گیری، زیر آن را امضا و مهر می کنی، قصد آن داری که بگویی این نامه را نزد آقای معاون ببر و خودت پیگیری کن که ناگهان یادآوری جملات بخشنامه مثل برق تو را می گیرد. به او می گویی شما در جایتان تشریف داشته باشید. خودت می روی، به سرعت امضای آقای معاون را می گیری، سپس به اتاق رئیس می روی، بعد از گرفتن موافقت رئیس بازمی گردی، نامه موافقت‌شده را در یک پاکت می گذاری و به مراجعه‌کننده تعظیمی می کنی و می گویی بفرمایید. او نیز تشکر می کند و می رود. کارت که تمام می شود، می خواهی به همسرت تلفن کنی که به یاد می آوری در بخشنامه مکالمات طولانی با بیرون منع شده است و تو تنها حدود سه دقیقه وقت مکالمه داری. موضوع را به وقت استراحت موکول می کنی و هنوز سرت را بالا نکرده‌یی که می بینی مراجعه‌کننده دوم جلوی میزت ایستاده است. این بار وظیفه‌ات را خوب می دانی، در حالی که در ذهنت چند بار تکرار می کنی ما نوکر مردم هستیم کار مراجعه‌کننده را با سرعت برق و باد راه می اندازی، بدون اینکه مثل روزهای قبل سرش را به طاق بکوبی و به فردا حواله‌اش بدهی.

این قصه ادامه پیدا می کند و تا ساعت دو بعدازظهر که اداره تعطیل می شود کار ۱۵ نفر را راه می اندازی. وقت خارج شدن از اداره همکار دست راستی به کنارت می آید و می گوید: داریم بدبخت می شویم. وقتی همه ما با این سرعت کار مراجعان را راه بیندازیم، ارباب رجوع کم می آوریم و چند نفر از ما زیاد می آییم. هر دو می خندید و از اداره خارج می شوید، در حالی که نگهبانان با گفتن خسته نباشید بدرقه‌تان می کنند. به همکارت می گویی بمان، مثل هر روز تو را می رسانم که پاسخ می شنوی: با اتوبوس راحت‌تر می رسم. اتوبوس‌ها سر وقتی که روی تابلو ایستگاه نوشته شده، می آیند و ظرف ۲۰ دقیقه دم در خانه پیاده می شوم. خداحافظی می کنی. یادت می آید دیروز و پریروز کار بانکی داشتی که تا به بانک رسیدی در را بسته بودند و فقط کار ارباب رجوعی که در داخل مانده بودند انجام می شد. با خودت می گویی یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم. نزدیک بانک می‌روی می بینی در باز است. کسی داخل نیست، با احتیاط وارد می شوی. پشت گیشه که می رسی می بینی صندوقدار می گوید بفرمایید در خدمتم. خوشحالی‌ات را از اینکه بانک شلوغ نیست ابراز می کنی که می شنوی امروز مشتریان زیادی داشتیم ولی کار هر کدام در چند دقیقه انجام شد و صندوقدار خنده‌یی تحویلت می دهد و قبضی هم در دستت می گذارد و می گوید بفرمایید، تمام شد.

خواننده محترم، بقیه این مطلب را خودت تصور و تخیل کن. از بانک به خانه می روی، از خیابان‌های خلوت در میان نظم و ترتیب ماشین‌ها می گذری و . . . تا به خانه می رسی، می بینی به اندازه کافی انرژی داری که با اعضای خانواده بگویی و بخندی و . . . اگر داشتن چنین جامعه‌یی به افسانه می ماند، می توانیم راه‌های رسیدن به این افسانه را تصور و تخیل کنیم، شاید واقعاً دور از دسترس نباشد. قلم را بردارید و بنویسید، چگونه می توان به جامعه‌یی مرتب و منظم، مثل آنچه در این نوشته تصویر شده است، رسید. به ۱۰ درصد آن برسیم راه برای درصدهای بعدی هموار می شود. گام اول را برداریم. یاالله.

دردسرهای یک دامپزشک

های مادر جون

هومن ملوک پور

واقعیت این است که در هر حرفه و شغلی دردسرهایی وجود دارد که گاه باورنکردنی است. همیشه همه تصور می کنند دامپزشکان به ویژه آن دسته از دامپزشکانی که با حیوانات خانگی سر و کار دارند راحت‌ترین شغل دنیا را دارند. هر هفته در این ستون دردسرهای یک دامپزشک را با هم می خوانیم.

خاطره امروزم برمی گردد به زمان کودکی. زمان بی خیالی های پاک و بی بدیل. بازی ها و شیطنت ها و گم شدن در نقش ها، سرزندگی را تجربه کردن و سرخوشی را به واقع چشیدن. لمس اجزای حیات همان‌طور که هستند نه آنکه برایش از قبل تعریفی داشته باشی؛ و در انتها، دراز کشیدن و گوش به قصه مادربزرگ دادن و در گرگ و میش بیداری و خواب، تجسم پیروزی خیر بر شر و اهورا بر اهریمن.

خاطرات زیادی از کودکی ام دارم اما خوب‌ترین هایش، هر بار تعطیلاتی بود که ما به آمل می رفتیم به منزل «او»، یا «او» به واسطه هر چیز که اغلب برای دکتر رفتن بود، به تهران می آمد. آخر شادی ام بود. چرا که نه تنها تمام روز همبازی‌ام می شد که در پایان شب قصه‌یی برایم می گفت تا بخوابم. هر وقت که بیرون می رفت مرا هم با خود می برد و آن موقع ها نهایت شادی کودک شش، هفت ساله‌یی چون من، داشتن جعبه مداد شمعی شش رنگ بود یا ماشین اسباب بازی که بر حاشیه فرش با آن سه ضربه بازی کنم که برایم می خرید. هنوز هم که هنوز است حاشیه فرش را که می بینم هوس سه ضربه بازی کردن می کنم. هر بار هم که به خانه برمی گشتیم مادرم مواخذه‌اش می کرد که با مستمری اندکش چرا این چیزها را برایم خریده. غروب ها هر بار که از «پایین بازار»[1] به خانه‌اش در ته آن باغ قدیمی برمی گشتیم، سنگی درون جوی آب می انداخت و وقتی نگاه متعجبم را می دید همان طور که چادر خال‌خالی‌اش را روی سر می کشید، خم می شد و دست بر سرم می کشید می گفت: «این سنگه صدای آب رو درمیاره. ببین چطور آب مجبوره از بغلش رد بشه. صدای آب روشناییه.» چقدر ساده و بی پیرایه بود و هنوز هم هست. یادم هست در بحبوحه تظاهرات قبل از انقلاب سوار تاکسی شدیم با هم. خانمی جلو نشسته بود که سن و سالی هم گذشته بود از او. از بگیر و ببندهای طاغوتی می گفت و هر بار دست در موهای طلایی اش می کرد که از باد پنجره تاکسی آشفته می شد. در چهره مادرجون می دیدم که از چیزی ناراضی است. خانم موطلایی گفت و گفت و در نهایت نیمچه فریادی زد که: «این همه جوون رو می کشن. حتماً فردا نوبت منه دیگه؟» مادرجون نه گذاشت نه برداشت و با همان سادگی همیشگی اش گفت: «نه خانم جون. اینا اگه قرار باشه کسی رو هم بکشن، چارتا جوون و آدم حسابی که سرشون به تنشون بیارزه رو می کشن.» بعد رویش را کرد به سمت پنجره. می دانستم که دلش برای پسر دربندش تنگ شده. یک بار دیگر با اصرار مادرم آمده بود تهران برای رفتن به آزمایشگاه تا به قول خودش «کچاپ» شود! وقتی از در اتاق دکتر آمده بود بیرون مغموم به نظر می رسید. ترسیدم. رفتم طرفش و با دودلی پرسیدم دکتر چه گفته. با همان ناراحتی نگاهی کرد و با عصبانیت گفت: «من که گفته بودم به مامانت حالم خوبه. این همه خرج «کچاپم» کردم، هیچی‌ام نبود.» یک بار هم در حضور یکی از فامیل ها که کم‌مو بود برای دلداری اش گفته بود: «اشکال نداره مادر جان. طاسی که عیب نیست. اصلاً می دونی چیه؟ آدم یا باید روی کله‌اش پر باشه یا توی کله‌اش!» و قیافه پدرم که

اتفاقاً موهای پرپشتی داشت دیدنی بود. بعضی شب ها که تهران می آمد با مادر و پدرم به سینما می رفت. من بچه بودم و باید خانه می ماندم و می خوابیدم. می دانستم که آخر خوشبختی اش بود. آن شب ها به شوق دیدنش زور می زدم که بیدار بمانم. آخر شب که می آمد چشمان معصومش پف کرده و قرمز بود. وقتی خواب آلود می پرسیدم: «مادرجون، فیلمش قشنگ بود؟» با دنباله چارقدش اشک گوشه چشمش را می گرفت و می گفت: «آره، خیلی. اینقدر گریه کردم. خیلی قشنگ بود.» و من می فهمیدم که پدر و مادرم برای اینکه خوشحالش کنند باز به فیلم هندی بردندش تا کمی از ته دل بگرید! و بعد می نشست و برایم قصه می گفت تا بخوابم. راستی دوست دارید یکی از قصه‌هایش را بشنوید؟ یکی از قصه‌هایش را خیلی دوست می داشتم و هر بار که به انتخابم بود همان قصه را می خواستم و پیرزن هربار به یک شکل قصه را برایم تعریف می کرد. هنوز هم نمی دانم این تغییری که هر بار در بافت قصه می داد به خاطر خستگی شبانه‌اش بود که فراموش می کرد یا واقعاً می خواست قصه برایم تکراری نشود. بیایید به این قصه مادرجون گوش کنیم.

یه پیغمبری بود به نام حضرت سلیمان که زبون همه حیوونا رو بلد بود. یه مردی که تو خونه‌اش کلی حیوون داشت، یه روز رفت پیش حضرت سلیمان و ازش خواست زبون حیوونا رو یادش بده. حضرت سلیمان یه کم صبر کرد و گفت: «چرا می خوای زبون حیوونا رو یاد بگیری؟» مرد گفت: «می خوام حیوونا وقتی از آینده حرف می زنن من هم بفهمم. آخه حیوونا از آینده خبر دارن.» حضرت سلیمان بهش گفت تو توانایی اش رو نداری که زبون حیوونا رو یاد بگیری. بهتره بری و آینده‌ات رو یه جور دیگه بفهمی. مرد اصرار کرد. اینقدر اصرار کرد که سلیمان گفت: «باشه، زبون یه حیوون رو یادت میدم. زبون کدوم حیوون رو می خوای یاد بگیری؟» مرد یه خرده فکر کرد و گفت: «زبون سگ‌ها رو. آخه دوتا سگ دارم که بیشتر از بقیه حیوونا با هم حرف می زنن.» چند روز از صبح تا شب مرد می اومد پیش حضرت سلیمان تا زبان سگ‌ها رو یاد بگیره. یک روز حضرت سلیمان به مرد گفت: «دیگه زبون سگ‌ها رو یاد گرفتی. حالا دیگه خودت می دونی با اونها.» مرد خوشحال و خندون اومد خونه و منتظر شد تا سگ‌ها به هم پارس کنن، که دید یکی از سگ‌ها به اون یکی پارس کرد و گفت: «فردا خروس زری صابخونه می میره و ما پوست و استخون خروسه گیرمون میاد و به نیش می کشیمش و حداقل یه روز رو شکمی از عزا درمی آریم.» مرد تا این رو شنید، خروس رو زد زیر بغلش و رفت بازار فروختش. خوشحال و خندون برگشت خونه. فرداش گوش کرد دید یکی از سگ‌ها به اون یکی پارس می کنه که: «فردا گوسفند سفیده صابخونه می میره و ما می تونیم از شکمبه و استخوناش حداقل یه هفته‌یی لفت و لیسی کنیم.» مرد گوسفند را برداشت و برد بازار فروخت. چند روز گذشت و مرد خوشحال بود که چقدر زرنگه. بعد از چند وقت شنید یکی از سگ‌ها به اون یکی پارس می کنه و میگه: «فردا گاو قهوه‌یی صابخونه می میره. آخ که هیچی نباشه دو هفته‌یی رو افتادیم به خوردن و لیسیدن و خلاصه حالی بکنیم.» مرد فوری گاو قهوه‌یی رو برداشت و رفت تو بازار فروختش و خوشحال از این معامله‌یی که کرده برگشت خونه. همین جور که سکه‌هایی رو که از بابت فروش گاوش گرفته بود می شمرد خوشحال بود که چه چیز خوبی از حضرت سلیمان یاد گرفته و چقدر داره سود می کنه و اینکه آینده رو می تونه از زبون سگ‌هاش بفهمه چقدر خوب بوده. چند وقت گذشت. هر چی گوش تیز کرد که چیزی از سگ‌ها بشنوه ازشون صدایی درنمی اومد. خسته شده بود. آخه عادت داشت واق واق سگ‌ها رو بشنوه و چیزی ازش بفهمه. ولی سگ‌ها ساکت شده بودن. دیگه چیزی نمی گفتن. تا اینکه توی یه نیمه شب شنید که سگ‌ها دارن با هم نجوا می کنن. آروم رفت پشت لونه‌شون. شنید که یکی‌شون داره به اون یکی میگه: «می دونی چیه؟ فردا خود صابخونه‌مون می میره و ما چهل روز لفت و لیس داریم، آخ چه حالی بکنیم. . . .» بعد دوتایی زدند زیر خنده. تا اون وقت صابخونه می تونست چیزایی که مال خودش بود رو ببره بفروشه ولی حالا چی؟ خودش قراره فردا بمیره. دوتا پا داشت دو پای دیگه هم قرض کرد و دوید که خودش رو به خونه حضرت سلیمان برسونه. همین طور که خیلی ترسیده بود و از کوچه‌ها رد می شد یکدفعه حضرت عزرائیل رو با اون هیبتش دید که روبه‌روش ایستاده و چپ‌چپ نگاهش می کنه. مرد بیچاره که زهره‌ترک شده بود راهش رو کج کرد و از راه دیگه‌یی خودش رو به خونه حضرت سلیمان رسوند. قلبش تند می زد. خودش رو به پای حضرت سلیمان انداخت و گفت: «نجاتم بده ای حضرت. قراره بمیرم.» حضرت سلیمان می دونست که این اتفاق می افته. نگاهی به مرد کرد و گفت: «دیدی ظرفیتش رو نداشتی؟ اگه گذاشته بودی خروست می مرد، بلا سراغ گوسفندت نمی اومد. اگه گذاشته بودی گوسفند و بعدش گاوت می مردن الان مرگ نمی اومد سر وقتت.» اما مرد بیشتر گریه کرد و گفت: «ای حضرت تو می تونی نجاتم بدی. چون الان که می اومدم عزرائیل رو هم دیدم که بدجور نگام می کرد. من می دونم که قصد جونم رو داره.» سلیمان به مرد نگاه کرد و گفت: «من چه کار می تونم بکنم در برابر مشیت الهی؟» اون مرد گفت: «قالی پرنده‌ات رو بده تا با اون پرواز کنم و به یک چشم بر هم زدن به هندوستان برم. مطمئنم که اونجا دست عزرائیل به من نمی‌رسه.» سلیمان قالیچه پرنده‌اش رو داد و اون مرد به چشم برهم زدنی به هندوستان رفت.

چند روز بعد حضرت سلیمان عزرائیل رو دید. با ناراحتی به عزرائیل گفت: «درسته که قراره جون بنده‌ها رو بگیری ولی چرا این بنده خدا رو اینقدر چپ‌چپ نگاه کردی، که اینقدر از دست ترسیده بود.» عزرائیل به حضرت سلیمان نگاه کرد و گفت: «من با تعجب نگاهش کردم نه چپ‌چپ که بخواد از دستم بترسه.» حضرت سلیمان گفت: «چرا با تعجب؟» عزرائیل گفت: «آخه خدا گفته بود جون این بنده‌اش رو چند لحظه بعد در هندوستان بگیرم. تعجب کرده بودم که اون چه جوری می تونه خودش رو چند لحظه بعد به هندوستان برسونه که من اونجا جونش رو بگیرم. در حیرت بودم از مشیت الهی.»

www. drhooman. blogfa. com

پی نوشت:

۱- محله‌یی در شهر آمل

سرپرست گروه تعیین عرصه و حریم شوش:

ثبت شوش را فراموش کنید

سرپرست گروه تعیین عرصه و حریم شهر باستانی شوش در پی اعلام نظر معاون میراث فرهنگی و سازمان میراث فرهنگی و گردشگری مبنی بر بدون مانع بودن ساخت دو هتل در شوش بیان کرد: ساخت این دو هتل، یعنی اینکه شوش فکر ثبت جهانی را از سر خود بیرون کند.

تخریب عرصه محوطه باستانی شوش توسط سازندگان هتل لاله

محمدتقی عطایی در گفت‌وگو با ایسنا با اشاره به تعیین عرصه‌یی که فروردین ماه امسال در شهر شوش انجام شد، توضیح داد: مطالعاتی که یک جمع کارشناسانه برای تعیین عرصه این شهر تاریخی در آن زمان انجام دادند، تایید می کند تمام بخش هایی که این دو هتل، یعنی هتل «امیر زرگر» و هتل «لاله» در آن هستند، درون بافت باستانی شهر شوش قرار دارند.

این باستان‌شناس برای دادن توضیح بیشتر به ارائه مطالبی درباره آثار و یافته‌های باستانی که در اطراف این دو هتل قرار دارند، پرداخت.

به گفته عطایی یکی از هتل‌ها دقیقاً روبه‌روی کاخ آپادانا و حدود ۳۰ متری سکوی غربی این کاخ قرار دارد.

وی در این باره توضیح داد: زمانی که مشخص شد شخصی قرار است هتلی را در این محل بسازد، با استعلامی که برای ساخت آن انجام شده بود و پس از بررسی‌ها، متوجه شدیم این شخص چند خانه را در آن اطراف خریده است تا برای ساخت‌وساز هتل آماده باشند.

او اظهار داشت: بررسی طرح نیز نشان داد یک طبقه زیرزمین این هتل به پارکینگ تبدیل می شود و سه طبقه روی آن ساخته می شود. اگر از زیرزمینی که با حفر آن لایه‌های دوره هخامنشی به‌شکل مستقیم نابود می شوند، بگذریم، طبقه‌های دوم و سوم هتل از ارتفاع کاخ آپادانا بالاتر قرار می گیرند که این امر، خود معضلی برای ثبت جهانی شوش است.

وی بیان کرد: در شمال هتل امیر زرگر و به فاصله ۳۰۰ متری از آن، مقبره «دعبل خزاعی» از شاعران اهل بیت (ع) و مربوط به قرن‌های دوم و سوم هجری قمری قرار دارد. همچنین در جنوب این هتل، مقبره دانیال نبی (ع) است که به دوره هخامنشی مربوط است و همین موضوع نشان می دهد در این بخش‌ها که دو مقبره مهم وجود دارند، شهری بوده است و مردم در آن زندگی می کردند.

عطایی با بیان اینکه این مطالب نشان می دهند بدون استثنا از دوره اسلامی تا هخامنشی در این منطقه سکونت وجود داشته است، گفت: دلایل دیگری نیز مبنی بر اینکه اطراف هتل امیر زرگر کاملاً باستانی است، وجود دارند مانند یک پله سنگی که در زمان مرمت مقبره دعبل خزاعی پیدا شد و اکنون برای نمایش در حیاط موزه شوش قرار دارد.

این باستان‌شناس اظهار کرد: در غرب این هتل و در فاصله ۳۰۰ تا ۴۰۰ متری و در کنار رود شائور که توسط احسان یغمایی گمانه‌زنی شد، دیواری آجری پیدا شد که او معتقد است به یک بنای بزرگ‌تر از دوره هخامنشی مربوط بوده است.

به گفته عطایی در فاصله ۵۰۰ تا ۶۰۰ متری جنوب غرب هتل امیر زرگر نیز کاخ شائور قرار دارد که فرانسوی‌ها آن را کاوش کرده‌اند.

در این کاخ پس از دوره هخامنشی، سلوکیان زندگی می کردند و پس از آن، در دوره اشکانیان به گورستان تبدیل شد و در دوره اسلامی، یک کارگاه تصفیه شکر روی آن ساخته شد.

او با بیان اینکه در پای سکوی غربی کاخ آپادانا نیز یک گورستان اسلامی از قرن‌های دوم و سوم هجری قمری وجود دارد که یک مرکز تولید آجر در دوره سلجوقی نیز بوده است، تاکید کرد: در واقع در تمام اطراف و جهت‌های مختلف هتل امیر زرگر با فاصله حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر، آثار تاریخی قرار دارند و اینها آثاری هستند که پیش از این نیز شناسایی شده بودند و تعجب می کنم چرا معاون میراث فرهنگی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری این آثار را نادیده گرفته یا نمی دانسته که ساخت هتل را در این منطقه بدون مانع اعلام کرده است.

این باستان‌شناس در ادامه با اشاره به اینکه موضوع هتل لاله نیز بسیار بدتر و بغرنج‌تر است، توضیح داد: مساحت این هتل بیشتر است و البته خاکبرداری نیز شده است. در زمان خاکبرداری توسط لودر، گورخمره‌های اشکانی ـ ساسانی پیدا شدند و این مساله به وضوح در هر چهار طرف دیوار خاکبرداری‌شده پی هتل مشخص است.

نامه‌های باد

صبا قاسمی
Sabaghasemi72@yahoo.com

یک ستون کوتاه و جمع و جور کنار صفحه ۷ پنجشنبه‌های اعتماد را به عنوان اولین شروع نسل ما ثبت کنید. نسلی که قرار است حرف‌هایش را از همین امروز و با همین نوشته‌ها شروع کند. نسلی که می خواهد بنویسد تا جواب بگیرد برای نادانسته‌هایش، نقد شود برای اشتباهاتش و ثابت کند آمده تا بماند. اگر خوب شروع نکرده، اگر در انشایش هنوز ایرادی هست، اگر باید چیزی را بداند، اگر . . . بگویید. ما می شنویم و می خوانیم. سال‌هاست این وظیفه نسل‌مان است و هنوز هم خواهد بود تا وقتی کسی بگوید.

برایم نوشته بودی. نوشته بودی زود شروع کرده‌ام و قرار است زود خسته شوم. نوشته بودی اشتباه کرده‌ام که زود بزرگ شده‌ام و آدم باید تا می تواند در بچگی بماند و تو هم که هنوز می توانی، اصلاً بچه هستی پس عجله نکن، بزرگی چیزی نیست که دنبالش باشی. حیف است که بنشینی و فکر کنی هر کجا چه می گذرد، فایده‌یی هم ندارد. . . آخرش هم نوشته بودی زود دیر نمی شود؛ نترس. نگران نباش.

نامه را که گرفتم خوشحال شدم، خوشحال شدم از اینکه حرفت را با نامه به من زده‌یی و گفته‌هایت بوی قلم و کاغذ می دهند. همین را هم اول نامه‌ام برایت نوشتم؛ اما بعدش هم نوشتم نه زود شروع کرده‌ام و نه چیزی از کودکی‌ام را از دست داده‌ام. نوشتم نوجوانی با همه چیزهایی که گفتی فرق دارد، یک دوره کوتاه که می توان روی مرز باریک کودکی و جوانی ایستاد و تجربه‌های کودکی را کامل کرد و دورنمایی برای بزرگسالی به دست آورد. نوشتم مواظب خودم هستم، مواظب کودکی‌ام و زود است برایم از خستگی بگویی که هنوز اول راهم و تشویق و نیرو بیشتر به کارم می‌آید. نوشتم

حتی دوست دارم اشتباهاتم را بگویی و غلط‌هایم را بگیری اما از خستگی دیگر برایم ننویس. آخر نامه هم برایت نوشتم از زود دیر شدن نگران نیستم و نمی‌ترسم. می خواهم زمان داشته باشم تا قدم به قدم تجربه کنم و لذت فهمیدن را بچشم. راستی یادم رفت در نامه برایت بنویسم خسته هم می‌شوم، شاید حتی در همین چهار هفته هم؛ اما باور کن برایم شیرین است. باور کن دوست دارم این خستگی‌ها را. . .

جدول سودوکو شماره۳۹۵

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می شود که به‌عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می رسد.

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و سطور ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

		۱	۸					
		۸	۴	۶			۷	
	۷						۲	۶
۸								
۱			۹		۵			۴
								۹
۲	۸						۹	
	۵			۲	۶	۷		
					۸	۵		

حل سودوکو شماره ۳۹۴

۲	۸	۵	۶	۳	۴	۹	۱	۷
۶	۷	۹	۸	۱	۵	۴	۲	۳
۴	۳	۱	۲	۷	۹	۸	۵	۶
۹	۶	۷	۳	۸	۱	۵	۴	۲
۸	۱	۳	۵	۴	۲	۶	۷	۹
۵	۲	۴	۷	۹	۶	۱	۳	۸
۳	۵	۲	۱	۶	۸	۷	۹	۴
۱	۴	۶	۹	۲	۷	۳	۸	۵
۷	۹	۸	۴	۵	۳	۲	۶	۱

جدول شماره ۱۷۹۶

افقی:

۱- یکی از ابنیه تاریخی شهر مراغه - یکی از غذاهای سنتی کشورمان ۲- قاب‌بندی زیرین وسیله نقلیه - نوعی ماست گرانقیمت- سقف فروریخته ۳- هدف بلند و متعالی- زشت‌طینت و ذات‌پلید - صف و دسته ۴- حرف انتخاب - کرشمه و ادا - هرزه و بیهوده - فرزندان ۵- اولین انگشت - سلام و تحیت - مسیحی ۶- پرنده شمالی حلال گوشت - چارچوب قالیبافی - لباس رسمی زنانه ۷- جوان و شباب - ابریشم پست - زیارت کننده ۸- گرداگرد لب و دهان - به وجود آوردن و خلق کردن- سرسختی و یکدندگی ۹- سابقاً گرمابه گفته می شد - اثری از پرل باک نویسنده امریکایی - بخش جدا و مشخصی از یک نوشته رسمی که معمولاً با شماره یا عدد مشخص می شود ۱۰- پرنده زیبای هندی - در حسابداری زده می شود - بزرگ‌ترین شهر هندوستان ۱۱- آب نیمه گرم - معادل بسیار خوب - واحد اندازه گیری توان ۱۲- عیب جویی و سرزنش - شاه ساسانی - درخت همیشه سبز - دشنام و نفرین ۱۳- زنجیر - دادگاه تجدیدنظر - هادی و مرشد ۱۴- استخوان پوسیده - قضیه در ریاضی - مورد اعتماد ۱۵- صدراعظم آهنین آلمان - مقطع تحصیلی فوق دیپلم.

عمودی:

۱- فرج و رهایی - عنوان اثری از اسوالد اشپینگلر ۲- کج و خمیده - اختصار سیستم مناقصه الکترونیکی - مربوط به دانش ۳- اولین کلمه قرآن - خار و خاشاک - ملی پوش انگلیسی فوتبال - تصدیق انگلیسی ۴- از صفات باریتعالی به معنی به حساب‌رسنده - دیکتاتور انگلیس - مجموع امت ۵- جهالت و عدم وقوف - شهر مرزی ۶- یکی از قدیمی‌ترین شهرهای جهان - طلا - هنگام مرگ - پی در پی و دائمی ۷- نیک و زیبا - دوستی و محبت - الفت و علاقه - خطرپذیری ۸- نویسنده و دانشمند اواخر قرن شش و مولف کتاب لباب‌الالباب ۹- بیمارستانی دولتی در تهران - موسیقی غربی - تصدیق روسی - غربال یا سرند ۱۰- سرزمین فاقد گیاه و جانور - آب مقطر حاوی مقدار کمی نمک یا گلوکز برای تنظیم غلظت خون - واحد پول کشور آلبانی - علامت جمع ۱۱- هر وسیله‌یی که برای تغییر جهت نیرو به کار رود - معاون دادستان ۱۲- خاطر و حافظه - کارآمد و سودمند برای اصلاح کردن چیزی - مبارزه در راه خدا ۱۳- نویسنده امریکایی کتاب سرگذشت‌های خارق‌العاده - الهه ماه و جنگ‌ها نزد رومیان قدیم - میوه گوشتدار - ظاهر و بیرون ساختمان ۱۴- حشره یا کرمینه - طبق فلزی هندی - نام دخترانه از یک گل ۱۵- جست و خیز و حرکت پی در پی به این سو و آن سو - زد و بند و دست به یکی کردن.

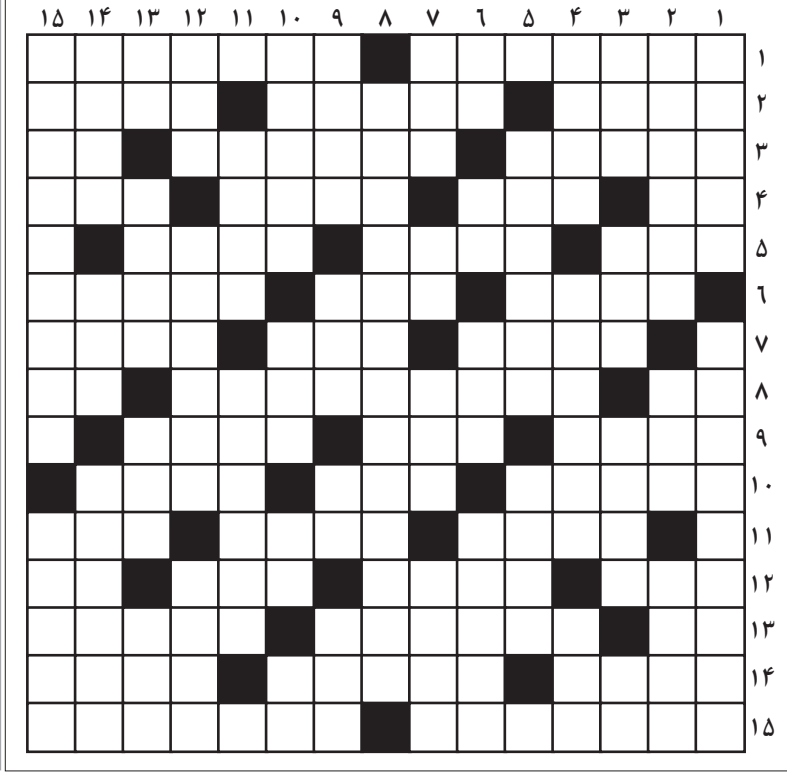

حل جدول شماره ۱۷۹۵

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ک	ا	ر	ل	ل	ی	ن	و	س	■	ا	م	س	ا	ک
۲	ا	س	ت	ب	د	ا	د	■	ا	س	پ	ل	ی	ر	ن
۳	ن	ت	■	ا	ن	س	■	ا	ر	ا	■	ل	ب	و	ف
۴	ا	ک	م	ل	■	ن	ا	ب	ا	ر	ی	■	ی	ا	د
۵	■	ه	ا	ب	س	■	ی	و	■	ق	ر	ق	■	ن	ر
۶	ف	ل	ش	■	ی	ا	ر	ا	ن	■	ا	ن	ت	ه	ا
۷	ا	م	■	ح	م	د	■	ب	و	ا	■	ا	ر	و	س
۸	ت	■	ب	ر	ا	ن	د	ا	ز	ک	ر	د	ن	■	ی
۹	ح	ک	ا	م	■	ا	ی	ل	■	ش	و	ی	■	ن	و
۱۰	ه	ل	ی	ل	ه	■	م	چ	ا	ن	ی	■	خ	و	ن
۱۱	خ	ا	■	ه	ا	ل	■	ن	ی	■	ا	ن	و	ش	■
۱۲	و	ر	م	■	ت	ی	ر	ا	ه	ن	■	ا	ر	د	ک
۱۳	ا	د	ی	ب	■	د	ک	ن	■	ا	ک	ر	■	ا	ب
۱۴	ن	ش	خ	و	ا	ر	ی	■	ا	س	ت	و	ا	ر	ی
۱۵	ی	ت	ی	م	ه	■	ک	ا	ر	ی	ک	ا	ت	و	ر